

شُرح مَنا بازار. شُرح مَنا بازار و پَنج رُفَعات

جناب غلام محی الدین  
افضل علی لکھنوی



عصیان عفت کن تو خیزد شای صاف از لب لعل که بار بار از عصاره در شکر ساق  
نفا که کشاده ما به طربان و حد سراسر از قهر بدی که خالق عزب البیا که متاع بالاد است  
عین زور چار سوتن روز بازار داده ما و عالم عالم احسان بود و تحت بر کار و  
سالار موجودات که کالای ایمان بر لبه خفاف امم از زانی کاشته ما و جانی جهان ناز  
آل و اصحابی که دکانین صلاح و سود را برای رواج دین و اسلام از اقدس است و ایشا  
ایستاده اما بعد از آنکه در فضل علی عرفی فرخ خان که بعضی از سخنوران معنی رس جوامعی  
زبان بازار را نوشته بودند و اینها آورده با چیزی که در کتابها و قصص خود بقید کاتب در آورده  
نسخه بطریق یادگاری تحریر نمودیم از متن و مخازن حاشیه اشاره رفت بدینکه منابارا  
مگر سیم نام بازار است و در که مکتوبه دوران بازار به مخالف و قسام احسان عجبه میباش  
بجان مناسبت اینجا هم نهییم مسمی کردیم عصیان و پوشش جاپرورد و حلو تیان  
عفت که شریک نظر کرده با روح عصمت بکریم مصدر است بمعنی پاکدامنی چون یا

طالع در واقع شدیم **عصمت** ششون الف و لون در آن لحاظ عصمت آوردند  
عصمتان شد یعنی **عصمت** دو پوشش صفت اول حیا پر و صفت دوم عفت  
صاحبان حیا که امام **عصمت** با پوشیدن دار بند چرا که بعد ازین ذکر میکنند که چشم **عصمت**  
در بازار نگرند برای آنکه **عصمتان** برای نامحرم بر طبق دیار بس نظر نمی اندازند و ترکیب خلوتی  
پون **عصمتان** عفت با کسر و کذا یعنی عفت کوش صفت اول پاک صفت دوم هم که وقت  
گرمی نشا و بسط بر طبق انبساط کاف بعینه حال که داد و عطف بر وقت تسلط بالعم گستران  
و با بالگرسترونی م یعنی خانه بازاری ها که نظر فریب دلنشین نام زیب ترتیب یافت  
لاذکال بستگی بر صفت حسن و صفا پروری دیگری از و بسیر و شفافیت ها که نظر فریب  
ترکیب قلبی بعینه نظر پاک و میند بازار موصوف نظر فریب پاک صفت اول آتشید  
تمام زیب صفت دوم هر که در چیزی یا مکار و بستگی بیشتر و او از انجا بیرون رود انجا بیرون  
صفت حسن پروری دیگر کس از ان بازار بیرون نرفته تا بر غم چشم ظاهرین دیدن بصیرت کشتن  
و پنهان از نظر کل غم سیرانین فزاین چمن رنگ مگر از خار بر سر اعت سبازده  
اوب در آید یعنی از چشم دل مشاهین کنند چرا که در اینجا از چشم ظاهرین کمال بی با  
پنهان از نظر بعینه نظر را گذاشته اراده این بازار کنند زیرا که جای اوست کمال بر سر  
مادان مصطلح اراده کردندست و خار نام تخانه است در چین که در وی تیان جمیل استند  
دین با صفت که در انواع تصاویر نگاشته اند و قسم گلهای لطیف در و کاشته  
و اکثر زمان صاحبان در و حاضر میباشند و نیز نام تخانه و ششوری هم هست م سبب آن است

بازار که مسلمانان را اعلیٰ چون در دیگر مذخرسن و خوبی او که چشمش بر ساد هم کشیده

یگر بیخ مسلمانان را اعلیٰ عبارت از خوشگمان است و از چشم چشم زخم

صحن صفا آکین که درت رفته است تا بند تو حساب پیرایه نور نظر و هر که چه

از گذر دور و پناه طلعان شید شق القرح چنانچه حساب پیرایه نور نظرت یعنی

نظر انوری می غشده چنان صحن آن بازار است و هر که چه آن بازار که ماه رویان

سیکند زند شق القرح است یا آنکه دور و پیرایه هر که چه آن بازار که در دو کابو با می نشیند یا آرد

رفت میدارند گو یا مانند شق القرح است م پاک نظری که چشم دل تقدس منزل یک نظر در خوبی

این بازار سر ایا کار دین گاه شق جذان سرایه شیشی آب و رنگ برگرفته که نگاه

عرض بهشت تربت برشت بر پیش مستغفانه از خانه بهار کاشانه دیده یک مژه

بیرون بخرا سید و ح یعنی هر پاک نظر که از دیدن دل یک نظر این بازار را دیدن نگاه او

چندان شیشی آب و رنگ حاصل کرده که وقت عرض بهشت بر چشم آن نگاه آن

نظر مانند پیرایان از خانه بهار کاشانه خود یعنی از دیده خود مقدار یک مژه ای

یکدزه بیرون رفته حاصل آنکه نگاه او توجه دیدن بهشت نشده و بهار کاشانه بر یک

توصیفی که کاشانه بر صرف و بهار صفت او چون صفت قبل موصوف او روزه بکافضاً

خواندندم از شنیدن این خبر رنگین برده گوش عالمی را گلستان گلستان گلستان  
و از سماع این نوید بجهت قرین جهانی از راه گوش سرگرم سیر چمن و گلگشت گلشن  
ح خبر رنگین صفت بازار گلستان گلستان بسایر یعنی گوش را گل خرمی دست داد

جهانی که وصف این بازار می شنود از این شنیدن بسیار میگذرد درین بازار بی نظیر  
 بنیاد نقد سس چشم خیال دیدن کمال بی ادبی است مثلش در عالم مثال زبده مشاهیر  
 کردن نهایت بوالعجب هیچ حرف را بطور فقره دوم محذوفست فقره اولی کفایت کرده  
 این در سجع عبارت فارسی بسیار می باشد ای چشم خیال دیدن و هم در خیال یعنی  
 حال زیرا که خیال هم حسست حس امکان غلط دلرو و قدرت که تیره دیدن از پس دیدن اولی  
 چشم دل باید عالم مثال عالمی است منفصل و برین میان محسوس و مادی و مثال از این گویند که  
 مشابیهت برود و در فی الجمله از ماده و فی الجمله تعلق بحسبانه و خواب دیدن از جهان عالم است  
 هم وصف این مکان معنی از قدسی لغسان از باب حرف شنیده گفتن و از عالم ورق  
 نادره خواندن و در صحیفه روح نقد سس بی مبغنون بودن و سراج معنی یافتن اندیشه  
 پاک سرستان را ورق گردانیدن ح قدسی نفس پاک طینت و عارف که سخنش خطا نباشد  
 از باب یعنی از تمثیل چه وقتیکه حرف شنیده باشد میان او پیچیدگی میماند و چه  
 و سراج یعنی تفحص بندش کفوح گویند یعنی اندیشه پاک سرستان تعریف بازار  
 نمودن بی حاصل است ورق گردانیدن کار بیوده و بی حاصل کردن هم اگر بهر جهت  
 سرش نسبت در هم روی از ترقی به تنزل کرده باشم و اگر به نکارخانه بشمار کاشانه  
 پیشتر مشابیهت کم حقیقت را بجزایر متقابل کرده باشم شرح ترقی بلندی و فرونی تنزل  
 پستی و کمی کاشانه چنین که نکارخانه بهار دارد بمنزله مجاز است این بازار حقیقت ای  
 تشبیه کردن بی حاصل است حقیقت راست و در علم بیان لغتیکه در معنی موضوع خود

مستعمل شده باشد چنانچه شیر که نام درنده است مخصوص و چون بر مرد شجاع اطلاق  
گنند مجازست هر چه بهشتی در جدایش بعد از دوزخ گرفتارست و گوش بر او نواز  
چشم در راه انتظار قاصد خوشخبر بشارت رسان صبا مشکبار ح قاصد خوشخبر  
بشارت رسان مبدل صبا مشکبار بدل حاصل آنکه عو بهشتی در عذاب شدید گرفتارست  
و با انتظار قاصد از طرف این بازار هر اگر چه بصلای خود دور از حضور درین گلزار جاوید  
بهار خیریت روضه رضوان ادب رخصت نمی فرماید بایشناسی اجازت نمیدر ایام  
توان کرد که حشر حرمان نصیبی آن مایوس مهور از ناز و نعم و در دل تو دستل را می  
دوایغ دوزخ تاب برین مهر گنجینه می بندح اگر چه حرف شرطست ای اگر چه حور که  
حور از حضور عیب دورست درین بازار طلبید و جادادن از ادب دورست یعنی از ادب  
رخصت نمی دهد که حور را بر آیدن این بازار آواز دهد چرا که حور لائق نیست که درین بازار  
در آید چرا که کثیران این بازار از حور بهتر اند اما حرف جز است چه توان کرد که از حشر حرمان  
آن حور که از ناز و نعم این دورست دل بیدرمی آید و دوایغ دوزخ تاب برین می بندد دوایغ مخصوص  
دوزخ تاب صفت او نعم بکسرون و فتح عین جسم نعمت هر آفتاب تا از ابر پرده برده  
نسبت و ناپای بدامن ادب کشید او در راه آرزوم شتافت چه جز از شوق خون در  
حکرافاده بجز کم شاده روی و کوچ گردی بکوچه اش که چه نیافت ح یعنی این بازار  
جان صاحب عصمت که آفتاب تا که از ابر پرده بر روی نسبت و با ادب و آن ابر را  
بیکبار بدامن ادب کشد این بازار از صبح کرد غرض آنکه این بازار را آفتاب بی حجاب

نمی آید از سنگین شدن شفق اندک سرخی در دامن آفتاب می باشد درین فتره تقوید است اصل  
عبادت این بود بچشم کشاده رودنی و کوچ گردی هر چند از شفقش خون در دستگر افتاده  
بکوچه پیش کوچ نیافت کشاده رودنی بی شرمی و بی حیای کوچ گردی بی حیای کوچ نیافت

ای راه نیافت مردمانه آینه اساطیرم از مردم دیده ز پرداخت بگناه خیره می

هر چند از غم کاست خود را ترف اندوز غلامت خورشید رخسارش توانست

ح مشهور است که آینه را از چشم می بندد لیکن این چشم آینه مردک در خود ندارد مثل

آینه ماه با چشم خود را بی مردک ساخت ز پرداخت ای خالی کرد خیره چشمی شوخ چشمی

در پیشرفیق قبول عنایت الهی ذوق افتخار از چرخ اطلس با کوشیده و بدامن کبریا بی سرپا

عصمت میمانش بجز دست دعا هم لباس اجابت نرسیده ح چرخ اطلس آسمان

نم که اورا فلک الافلاک نیز گوید یعنی بجز دست دعا که هم لباس اجابت است یعنی

مقبول است بدامن بزرگ سراسر پرده عصمت میمان آن بازار نرسیده یعنی دعا همین

دعا را از خدا خواسته که دست من بدامن عصمتان این بازار برسد دعا او مستجاب

شده م هر دو کاش از صفوت کده صبح که درت رفت زوگل عارض ساکنانش هر سو

رشت از گل آفتاب شگفته ترح یعنی هر دو کان آن بازار که از صفاتی صبح که درت

ز دست صاف زست که درت بضم اول تیرگی گل آفتاب نام گلجی است که بهند

سورج گلجی گویند رانجامه از فیض تحریر صبح نقاش نگاریش طاقوس رنگین تمثال او در

نابین تهر و وصف ز کار بسین مرغ زین پروبال ح تمثال صورت بیست



توری بضم نون نوعی است از طوطی که از طرف مشرق آرزو در کاری یعنی <sup>طالانی</sup> <sup>تجارتی</sup>  
که در دیوار آن بازار است مرغ دوزین نام طارست خوش رنگ در بهشت از نظر  
دور با وجود عدم دریافت دولت حضور از توله دل بهر که چه اشک بسامودت لذت  
و با هر دو کانش تشریح محبت نماید با تبحر ای بهشت که از نظر مردمان دورست  
کسی اور قابل دیدن نمی دانند یا اگر از نظر بد کردن این بازار دورست یا آنکه بهشت چنان  
بهشت که از نظر بد دور با توله دل خواهش دل هر مرد و کاغذارش طباغریب با ترین  
دو فرش نظر فریب رنگین بی عار خود فروشی در دو کان برنگی چیده که در برابرش نگارخانه  
از رنگ بن کارگاه چرخ بوقلمون رنگارنگ از رنگ آمیزی خجالت لطافه کاغذاری  
خود ارانی و خوشتر سستای فرو چیده ح یعنی دکانداران بازار هر چند خود فروش اند  
لیکن عار ندارند و در خیال نمی آید که شان و شوکت مانی خواهد که متاع خود را خود نشسته  
بفروشیم و بگاشتمان گنباریم غریب با در خود فروشیش نمک و منور و دوستی  
نگاه دارنده چیده گسترده از رنگ نام کتابی است که تصنیف نقاشیت که مثل  
مانی بود و هم نام تجاره ایست فرو چیده ای برداشتم نزدیک ندره سخنان اعجاز  
گزین سراپا شعور همیشه در جهان خیال از تجویز خود محال اندیش بسیار بسیار دور  
ح ایچو بضم حمه شگفت و مادر سیم شریک و مانند م جاگزینانش که تکلیف بهار  
بزار منت قدم بر چشم زکس نمیکند از بخار خارا اندیش سوز فکر غربت هر چه  
باید در اندر ح ای ساکن آن بازار از دیدن گلزار بی پروا آنچنان هستند که اگر باران

بزارنت تکلیف ده تا هم قدم چشم زگس نهند باین سرگاه در باغ رو بند  
از قدم ایشان پامال شود خار خارش کرد و شفت عین سفرو غرت از آنجا

سوی این همه خیزد از هر اگر ز کبش بسد یک به او فاکردی کان از پس

به خون بگر افتاده دلش خیال سودای این بازار بدل آوردی ح خمیر شدن

بگاست که بعضی آید این را اضمحار قبل الذکر گویند عین اگر ز کب کان از صد

بازار یک به هم وفا کردی کان اگر از پس خریداری بازار خون در دل افتاد

این بازار بدل آمدی هر اگر اندک در خود شایستگی و قابلیت دیدی در یک از سودا

بلب آورده شور خفت بوزم خریداریش بسرد و بدح بر یک این فقره هر

یعنی اگر در یادگی شایستگی خریداری در خود بیافت بخیریش بسرد و بدح

صدیک بهای آن نزار و خیال سودای این بازار بدل خود در نمی آرد کف بلب آورده

مرا در اعراض و دیوانه با عتسبار عشق خریداری بازار و شور خفت بدطالع را گویند

باین راه گفته که راه درین بازار نمی باید بسرد و بدح هر سودای مستاع روی دست

این بازار آراسته بهر چه دلخواه که جز نظیر همه دارد از معدن تهیدست خالی

کبر و محو و تنگ مایه تنگدای نیاید پاک گوهری پاک باز چشم دست هر

کان دلپسرنه نگنده دریا فشانده و پانزیر با گرگان سلسله تعلی و نوی

باید که بر آفت پر سر به چرخه در و آوردن دو کانیاش دست او بجز خریداری

ح متاع روزی دست ساعی را گویند که او آن را می نمایند هر چه دلخواه است یعنی خاطر

جز نظیر همه دارد همیشه بی نظیر است این بازار نظیر ندارد دیگر چه چیز دارد درین عبادت  
 چه معتقد است از معون که تهیدست یکسوی او خالی و یکسوی دیگر که تنگنای است پیر  
 ذای بر حال دیگران که چگونه خریداری روی دست این بازار تو افتد نمود پاکی از  
 عارضه است قول دوم اصطلاح قمار بازان پاکی از شخصی را گویند که در قمار با خن  
 و غل کند پس انگیزه دریا عبادت است از آنچه که دریا گوهر و صدف بسبب قمار ابله  
 برکنار اندازد تا مانده گذاشته باید که بر تقدیر همیشه راضی شدن دو کار داران آن  
 بازار بر هیچ لیکن آنها کی بفروخت آن راضی میشود خلاصه آنکه پاک گوهری چنین  
 و چنان باید که دست ادب بخرداری متاع دکانیانش کشاید این بر تقدیر بسبب  
 دو کار از آنسوی بر هیچ نماند و یعنی راضی شود و هیچ شده هم نیزنگ این وسعت آبادی  
 در عالم تنگ تصور از فراخی جلو اگر نیست و بدین تقدیر و آسانی ساخته و پخته  
 بشنخ نیزنگ عجایب است تصدیق ای بالیقین اگر چه عالم تصور وسیع است لیکن  
 باعتبار آن عجایب است تنگت یعنی آن عجایب خیال نمی آید هم گریا از شگفتی بلایس  
 بشری آمده ساخته اند و عالمک بصورت آدم تشکل شده به تمییزش پرداخته  
 ای در شگفتان بصورت انسانی مشکله شده به ساختگی آن مشغول شده اند  
 هم غیو طبعان در لباس عیبانی بنجای شگفتگی این شگفته گلزار همیشه بهار سامان گل گل  
 شگفتن نسیم غاز درین رنگین گلشن سر ایا نگار در غنچه گردیدن از زلفش مع غنچه  
 ای دل گر فغان هر چند کار نسیم غازی است که غنچه را گل میکند اما درین بازار عصمت

آنرا نسیم از شمار باز آمده در عهد و غنچه گردیدن راز نهفتن است ای در فکر بند کردن و باز  
پوشیدنت یعنی برای پوشیده کردن راز آن بازار خود غنچه گردیده ای بسته شده

۳ درین عصمت آباد تنگ گزینان سدا پرده شرم و پرده تبار سرفروزی آرزوم تاریم

حجاب گردیده اند لغتو ای هستی حیا درین شهر صورت سیاست آراشیدند  
ایگناه خیره چشمه بردار کشیده اند عصمت آباد ای این بازار تنگ

بنهم هر دو با پرده سدا حق بضم سین پرده بزرگ دخیم آرزوم بالف محدود و منح

زای هوز و سکون رای قرشت چاه صبح احتجاب کب اول سترو پرده کردن

شهر صورت ای شهریک صورت سیاست دارد بکنا خیره چشمی ای ایگناه اینک آینه شون چشم

بردار کشیدن آینه باعتبار آنکه در زیر آینه دست می چسپانند هم اگر باد صبا خان

از گل خنجر بر امان گل چنان نشن در آو نیز دخی ادب فرمای نگاه دست بر شمشیر

شان خون آن ناسزا بدین جرم بر خاک ریزد روح ای باد صبا از گل خنجر ساخته

اگر قصد آویختن بر این گل چنان آن بازار دارد و دخی ادب فرمای نگاه معشوق

آن بازار که مستعد خنجر است خون آن باد صبا بر خاک نذلت ریزد حر اک ان

گرفته بودی مگر اراده آوردن در اینجا بود و ضابطه است که البته کسی را با این

داسن می کشند و اینچنین کار از گل چنان اینجا بیجا است چرا که صاحبان عصمت

هم پاک بیمان تقدسش ترا دوست بماند کشته اند در آکنه های دور و دور

بعیند قرینه دو چشم ز سبزه آینه کس نیاید آنکس سسر ترا و در شمشیر نگاه

درین بازار این صنعت کرده اند که قندوزنه دوکانهای هر دو جانب را همچو  
 چنانکه هر دو چشم مقابل قرینه یکدیگر اندازند همچین دوکانهای آن بازار برابر  
 یکدیگر اند **م** در تعریف طولش طول مقال معنی پیرایان کوتاه و توصیف  
 او عرض و سنگاه هنر که سردایان عذر تقصیر خواه **ح** معنی پیرایان <sup>شاعران</sup>  
 فصیح عرض بفتح هین پیش آوردن چیزی و نمودن چیزی و محله سپاه **ت** پیرایان  
 سخنوزان بلین **م** در سیت که قره العین صد باید بارورین بازار برابر کرده  
 و نقد صفا در گره بسته و از غم گره گوهر چشم سفید کرده و آرزوی دستگیری  
 زود از زود خواص نشسته **ح** قره العین صدف ای مردارید آرای و حل یافتن  
 آبرو گره ای از جا خود گنگ آمده نقد صفا در گره بسته ای مخفی گذاشته و از  
 غم گریخته که بصورت گره میباید گوهر چشم سفید کرده ای با انتظار رسیدن  
 این بازار گره دیده و درین آرزوی نشسته است که زود از زود خواص باید رود **س**  
 من کرده از دریا بر آورده بازار رساند **م** و عسر سیت که جگر گوشگان راول الزلم  
 خون گردین و تنهای قبول جوهریانش اشکار رخنه گره سدره خود کشیده **ح**  
 جگر گوشگان مردار و لعل و یا قوت یعنی لعل را جگر از الم خون گریده و بر تنهای قبول  
 جوهریانش آن بازار اشکار کشیده که کدام روز خواهد شد که این سنگها که سدره من  
 هستند رخنه کننده این سنگها خواهد آمد و مرزانیجا برده نزد جوهریانش بازار خواهد  
 هم پاک گوهر که آب گوهر دست از آرایش شسته و پا بر من تقدس بچیده

گریبان تنزه کشیده دست اندیشه با من تالیش زده و طریق ذکر غیر شش پانچ

اوب سر کرده دستش مرغباد و پایش مرزاد و قدسی نژاد یک بهفتاد آب که شروند

ساخته و پایش تقدس پرداخته بزبان صدق بیان و عایش گفته زبانش کلام باد

ح پاک گوهر مبتدا صرف و کاف صفتیه و قرات آینه صفات و دستش مرغباد

الح جز این مبتدا و قرة آینه نیز همین پنج این اشارت بمداح این بازار است خواه

خود مصنف باشد خواه دیگر زبان کلام بودن ای در اختیار بودن گو صرف

**دوکان جوهری** دوکان جوهری کجگاه که همه التاج سر بلندی و قرة

العین عزیز می و سبک گوشت از عجز است ح دره التاج مروارید اعلی قرة العین

چچین جگر گوشه مملو بر یا در یا قرة العین صرف و الامال معدن معدن جگر گوشه

کان ست دشمن بکره کوه لعل آبدار بدخشان و پراز کشتی کشتی گوهر شاداب

ح تملو پروچین بالمال ای دوکان دی پراز مروارید و جوهر است و دو قطعاتش

افاده معنی بسیاری میکند مثل معدن معدن و کوه کوه و کشتی کشتی هم تا آن باقوت

لب گوهر دندان و مرجان پنج صرف و مان دوکان باقسام لعل آبدار است

بدخشان از مشتریان بر سبیل ایگان و طریق اختصار رونمایی هر گوهر خواست

یعنی بدان وقت که آن جوهری که باقوت لب گوهر دندان و مرجان پنج صرف و دیگر

دوکان باقسام لعل آبدار است برای رونمایی هر گوهر خود حاصل بدخشان از

خود بر سبیل ایگان و اختصار خواسته است **ح** فی فی چه گویم گوهر دندانش الوالی

لال نام و لعل لبش یا قوت یا قوت نام غلام ح باز میگویی که این تعریف او که گویم  
گوهر او چنان قیمتی دارد که وصف او هیچ گفته ام چرا که هر وندان گوهرت  
که لو بنبذه اوست و نام او لاله است و لاله کلمه است بمعنی روشن و زبان هند نام یکی از  
غلامانست و پاریسی نیز غلام را گویند که آلت تناسل او بریده با و آزالا سیر است  
نیز گویند و لعل لبش را عینے پیش لب او که مثل لعل است یا قوت غلام اوست که با  
نام دارد و در ولایت نام غلامان یا قوت می نهند صدف آدماش را بدیده <sup>حلال</sup>  
دیده چشمش از حسرت لبیز آب مروارید گردیده صدف از آن باز که دمان  
مردوح را چشم خیال دیده است چشم او از حسرت آب و تاب دمان سفید شده است  
یعنی کور شده آب مروارید چاری است قلع چشم دارد که هندش موتیا بنده  
و نزول نیز گویند چرخ نگار پیش مرجان را گجا هم چرخ خود می شمارد که بزار دست  
پازون تاب هم خگی او ندارد ح عینے چرخ نگارین او چرخ مرجان را نزد خود  
خیزی چرخ در و مرجان در خست بصورت چرخ دست در بحر پیدا می شود چرخ  
چرخ در چرخ آورده مراد مقابل نمودن هم کلی نظری و ستوری استغفار حاصل چرخ  
می کشاید که کوه کوه زربصره تصرف و کانش و فانی نماید ح دستوری اجازت  
یعنی آن جوهری اگر گاهی نظر حاصل بخشان می کشاید از اجازت استغناست  
والا کوه کوه زربدخشان چرخ تصرف و کانش و فانی کند صدف بمعنی کم خرج کردن  
اینکه چرخ است که صاحب استغناست کی او را استغنا اجازت خواهد داد که نظر حاصل

بدیشان کشاید چرا که کوه زداگر کجای کم خرمی خنج نامم در خرج خرید متاع و گاشتر

و فاکند هم چون یا قوت گوهر در کنار لعل لب لعلش بگوهر افشالی پروا خنده نریز گوهر

جان را که بجا دارد از بهای گوهر اشک بیدلان ارزان تر ساخته است یعنی از آن

باز که در زبان و لبش بسخن در آمده یا قوت گوهر در او دندان لب لعل موصوف و

یا قوت گوهر در کنار عجا<sup>به</sup> صفت مقدم نیست لب شبرخ او که یا قوت گوهر در کنار در او

و این باعتبار اتصال در آن باب است گوهر فانی عبارت از دوه چیز است <sup>سخت</sup>

لطیف گفتن و خشنودی نمودن ترنج قیمت بیدلان عاشقان یعنی مانند اشک

بیدلان قیمت گوهر جان هیچ نمانده هم هر چند قوس فرج بر دو فتن از آفتاب صفت

رنگ آمیزی را بر طاق بلند نموده یک در برابر رنگینی پیش طاق قون دکان نگاشتر

از طاق دل آسان فتن ساده یعنی هر چند قوس فرج بمقابل شدن از آفتاب چون

یا قوت صفت رنگ آمیزی خود را بر طاق بلند نمادای مفتخر و مباحی خواست نامایش

آسمان در عتبار نیافت زیرا که آسمان پیش طاق آن مازار را ملون تر یافته و در قوس از

آفتاب رنگ می یابد و فتن عبارتست از مقابل شدن و مدد یافتن بر طاق بلند

را در آن عبارتست از فر کردن پیش طاق لفظ مجموع معنی صحن کمان مدان نام دارد

استه آن هم در برابر سلک گوهرش عقد پر دین در شمار نیست و پیش آفتاب

از دین یا قوت زدا آفتاب را روز باران رخ سلک گوهر آن دکان از ساکن

بسیار آفتاب است از آفتاب هم زرد می باشد از آن آفتاب



یا قوت زرد گوی دروز بازار لفظ مرکب رونق و درواج **م** فلک از شرم بساط گوهرش

هر سحر بساط گوهر چیده و آفتاب از افعال یا قوت زردش شکست رنگ گردیده

بساط گوهرین رنگ عتسار ستارگان گفته چیده ای برداشته شکست رنگ ای

شمار و تغییر **م** تا نظر احوال بگر بردگانش افتاده کوه سمیلان با وجود سنگدانه <sup>چشمها</sup>

سین اشک یا قوت رنگ کشاده ح این ترکیب را تقدیم و تاخیر گویند ای از هنگامی که

کوه سمیلان نظر خود را که احوال بگرست بردگان آن جوهری افکنده است با وجود سنگدانی

کوه مذکور از چشمهای خود مال اشک سرخ رنگش ده سمیلان بضم سین نام کویت

از هندوستان و بندی آنرا سینه پریت نامند و از آن کوه یا قوت برمی آید گویند که

کوه چشمها دارد که از آن چشمها یا قوت حاصل می شود **م** تا دکانش بجا هر رنگارنگ برنگان

نقش رنگینی بسته که کوه بدشان از کوه کوه با غم شکست ح درین فقره هم ترکیب تقدیم

تاخیرست نقش معروف و نوعی از سرود که بندی آنرا تپه خوانند نقش بسمن نغمه بلغم

ساختن ثنائی فریاد **س** از دست نقشی بر خانه **م** گاه عرض تحمل حسن و حسن تحمل چون

در دکان رعنائی باز کرده پس از نمودن گوهر آید بخرنده دزدان نای صفا گوهر دزدان

ساخته با خریدار ششپاره بر آزی آغاز کرده ح گاه وقت عرض پیش آوردن چیزی آید

و شوکت و زیبائی عین اول آن جوهری گوهری نماید بعد از آن یک خنده کرده تا که خریدار

گردیده شود ای اول گوهر آید بخریدار می نماید بعد از آن خنده دزدان عا بکار برده صفای

ذات گوهر دزدان ظاهر کرده ششپاره بر آغاز میکنند و آن اینست که بر از جنس عالی دکان

نودار نموده می پوشد و جنس روی دست می فروشد و خریدار را طالب جنس عالی می سازد  
و بفروخت جنس روی دست می پردازد از همین قسبیل این جوهری هم گوهر دندان  
نموده خریدار را عجب کرده گوهر رسمی با داده با حشمت بر دل خریدار نهاده خنده  
دندان نایب قسم است شیشه بر آزی بکاری و بجلی هم آن قدر از نازد سراب دار است

که در دکان نندار لیش دست مغربی آفتاب در کدام ششمار است ح سواد  
نگر و مغز و مالدار دست بضم اول نقیض شکسته و عبری صحیح خوانند و معنی  
نندوسیم و لغوه نیز آمده و مغربی ششمرنی را گویند و دست مغربی آفتاب لفظ مرکب  
ست یعنی آفتاب بمنزله ششمرنی صحیح است و شایسته تمام دارد در نندویر و زردی

پیش دکان زرداری آن هیچ قدر ندارد در میان بر همین و ساعد سیم اندام هر یک  
از خیم ساده سرابیدار تو نگر است هنگام باز پس دادن و باز گردانیدن نقد دل بخوان

گرفته جنگ زرگر است ح شسیم ساده سیم خالص یعنی در میان بر همین و ساعد  
سیم اندام او که هر یک از سیم ساده سراب تو نگری دارد در وقت باز گردان و باز گردان  
نقد دل فاشتی که بخیر است گرفته است بر سیم جنگ زرگری با هم جنگ میکند یعنی یکی  
میگوید که تال گرفته بد و دیگری میگوید که من کی گرفته ام نه بد که گرفته لیکن مراد ازین در  
دل نه است که بخیر بند باز پس دادن به نسبت بر همین و باز گردانیدن به نسبت سیم  
وسیم اندام یعنی چنانچه اول در لفظ گفته بود و بناست او این جا هم در لغوه آورد سیم  
بزرگ می چای است که دلالان میکتند دکان داران و در بافته سیم و کرمی است

پیش آمد خود نزد خریداران بیشتر جنگ ندگری جنگ ساغلی با گویند مرد و از کماری و کمال  
هم هست بخیر است بعضی بی طلب و بی خستیار و ناگاه هم گوهر برآورد طلقه و سفته گوشت  
در آمده ماه دو هفته ماند خورشید در هوای دیدار شش گرد برآید ح سفته گوشت  
ای غلامان و این اشارت گوهر گوشت است یعنی چنانچه خورشید عالم و کار  
در ششپای دیدن اوجی برآید همچنین ماه دو هفته در خواش و دیدار و کمال ششپای  
برآمده یعنی اینکه تصدق شدن آن ماند خورشید در آورده و آفتاب برآور  
می باشد هم رعایت قرابان شدن در لفظ گرد برآید است یعنی دیگر آنکه اگر چاه  
در پس شمس است لکن اکنون که سابق روی مرتبه او گردیده مثل شمس بی آفتاب  
توزیری برآید و برین نیز می تواند شد که چنانچه خورشید برای دیدن عالم  
و در برابر داشته همچنین ماه دو هفته هم تمام نور را برداشته که تا کاحه با این نور  
بمکان بیانی آن پیدا کند و ضمیر شین دیدار شمس راجع گوهر است و گرد برآید در  
اصطلاح تصدق شدنت هم عکس آب و تاب گوهر شجاعش در خانه چشم چراغ  
در جنب فروغی و نور پاشی او آفتاب عالم تاب بی فروغ تر از چراغ روزح  
گوهر شجاع گوهر است که آنرا شجاع می نامند گویند که مشبه با گادی از دریای  
شور بر می آید گوهری از دهن بر می اندازد و آن گوهر مثل شجاع روشن می باشد  
و آن گادی روشن آن چه می کند مردمان حیلها کرده آن گوهر را از گل و خاک پنهان  
میکنند و آن گادی که در غنچه بدریا میرود آن گوهر را می آرد در خانه چشم چراغ افزای چشم

روشنی می بخشد جنب پهلوی و مقابل و برابر چراغ روزی بی نورم از گوهر تصفیه

دریا دریا موج طراوت در جوش و صفای گوهرش را که در صدره همان غمی نماند عربانی

پرده پوشش ح گوهرنگوهر آیدار صفا پرور صفت آن دریا دریا بسیار طراوت

نازگی عربانی بضم اول بر بنگی یعنی گوهر او چنان آب و تاب دارد کسی بسوی آن دیدن

نمیخواهد پس همی عربانی آن گوهر را پرده پوشش شده از نظر آمدن و الا در صدره <sup>نماند</sup>

غمی نماند چنان برضاست چنانچه آفتاب که از کمال نورانیت او کسی نظر بسوی او نمیخواهد بگردد

هم از غیرت شعور و خوش هیچ نورانی چنین از پنجه آفتاب در گریبان دریدن و از شرم

تابانگیش خورشید رو شنضمیر و ماه منیر سرگرم رخ بقاب سحاب کشید ح یعنی

از شرم روشنی و تابانگی گوهر خورشید که روشن ضمیر است و ماه منیر است سرگرم رخ

خود در نقاب سحاب پوشیدن یعنی نخواهند که در نقاب سحاب در آیند گناه

نگاه تماشای گوهر آیدار سلطان و در شاداب رخشان در چارموج طوفان صبا

لطف خردست جبرانی و کل وقت ادعای بی معنی آب و رنگ بایا قوت نور بار

خورشید نارس در مهرگان رخ نزدی شسرخ قهای سیلی پشیمانی ح چنان

روشن ضمیر شین راجع گوهر آیدار سلطان و در خوشاب چارموج محل خطر و هلاکت

و در انجا کشتی کتیر ملامت می آید لطف بضم اول طبا بچ آب او عا دعوی کردن بی

میوه و باطل بعینه گل که بی معنی دعوی آب و رنگ خود بایا قوت او که نور بار

و خورشید نارس کرده چنانست که در مهرگان رخ نزدی رخ خود را زرد ساخته

دگر نند و میباشد و جهش امنیت که از شاسته این دعوی خوش نند شده است

و تسخیر قفا ازین سبب که سبیلی ششمانی خورده بعینه از گفت خود پشیمان شده و از

سبلی خوردن قفا تسخیر میشود و در مهرگان اصفاف بیانیه است ای رخ نندوی امرگان

کبیر میم و کاف فارسی ماه هفتم از سال شمسی باشد و آن بودن اوقات است و در هیچ

که ابتدای فصل خزانست و در آخر هر دو فتره لفظ است محذوف است هم گوهر

سیرش نقاب حجاب کشاده از چهره نورد و صفا گاه چشم کشادن بران مردم

بعین چون مردم آبی در آب گوهر ششماح بعینه گوهر سیراب او از چهره خود که

صفا دارد نقاب حجاب کشانیده است یعنی در حجاب ماندن نمی تواند چشم کشادن

ای دیدن بعینه وقت دیدن بران گوهر مردک دیده چنانکه مردم آبی در آب

شادوری میکند ای هر که نظر بران گوهر میکند مردک دیده او در آب گوهر ششما

میباشد مردم آبی ماهی باشد بصورت آدمی که در بندی آنرا جلالتش میگویند خانه

چشم از پر تو آب و تابش گنجینه نورد بل غیرت فریاد و رشک افزای تجلی طرح در آخر

هر دو فتره لفظ گشته محذوف است هم دیده نابینای مادر او هنگام اقتباس روشنی

از یاقوتش هنگام ماه بر طرفین و از مژگانان پنجه در پنجه خورشید انگنح بعینه دیده

نابینای مادر او از آن وقت که روشنی از یاقوت او چیده است هنگام ماه که نورد

ضیا بخشیت بر هم زده و لطیفه آنکه نوعی از یاقوت میباشد که بالخاصیت نابینا را

می سازد و آن نابینا از مژگانان خود سبب روشنی با نقاب تقابل میکند و مقرر است

کودمان در اثر گمان نمی باشد اینچنانکه گمان چنان بهم میرساند که بران ترکان هم نمی

خورشید می آید شد آنچه در چرخ افکندن معابد باشد هم تا رخسار نورپاشش لعل

شیر عیش دیده از فرط حیرانی چراغ از چشم آفتاب پریده صبح تا معنی از آن باز معنی

وز آن باز که آفتاب رخسار نورپاشش لعل شجر آغ او دیده روشنی از چشم او ناپدید

گردیده چراغ از چشم پریدن کنایه از تیرگی او گشته است و هم کنایه از خیر آن ماند

کذا فی بیارحسبم هم آب و تاب زمره گفته اش آب نوحطان برده و از شرم یا تو

رنگینش یا قوت یا قوت لبان در عرق افعال غوط خورده حسی آب دروشنی

زمره گفته او که کم قیمت میباشد یعنی زمره بی قیمت او چندان آب و تاب دارد که

آردی نوحطان برده است زمره نو و فیروزه گمن خوب میباشد و بعضی گویند که زمره

گفته از نو خوب میباشد زیرا که زمره گفته بسیار سبز میباشد یا قوت رنگین کنایه از

لب است هم اگر جوهری خرد گوهرت صفای و روش را بگوهر چشم در یادل بیدلان

تشبیه نقش بر آب نگاشته باشد و بجوی را سرب انگاشته و حقیقت را

مجاز پیدا شده در جوهری خود اضافه بپایه گوهر چشم اشک در یادل صفت

چشم است بیدلان عاشقان نقش بر آب نگاشتن کنایه از کار بیوده کردن

بجز را سرب انگاشتن عبارت از جهالت و حماقت کردن و حقیقت را مجاز

پیدا شدن در آن که در دور ضلالت افتادند باشد یعنی جوهری خرد اگر گوهر آن

و اشک بیدلان را برابر که کار بیوده کرده باشد هم تا آب در رنگ گوهر غلطان

ویا قوت رختان او بظرد آورده جوهری خردش گوهر فروشی سخن بر چیده و دکان  
گوهر آیدار و یا قوت معنی نازک از خجالت تخته بند کرده صح جوهری خرد اضا  
بیانیه و جوهری نام فاضلی است صاحب صحیح و تیرام شاعری است گوهر فروشی  
سخن گفتن یعنی گوهر سخن را موقوف نموده بر چیده ای برداشتم جوهری گوهر  
سخن تا تشبیه چرخ میانی با فیروزه جابیش پرداخته از کمال شایسته چرخ آمده  
و از ذوق انبساط جاب اسباب می ساخته ح یعنی از ان باز جوهری سخن که  
مراد از شاعر است چرخ میازنگ با فیروزه جابی او تشبیه داده از کمال خوشی او  
رقص آمده قالب می ساخته جاب و از بسیاری خوشی فیروزه جابی قسمی است  
فیروزه به چرخ آمدن ای رقص کردن و لفظ قالب بفتح لام است بر وزن آدم و  
قالب می کردن عبارتست از پیشش شدن هم چشم از عکس فیروزه جاب  
بواختر و لطرار موج رشته عقد زمره سبز ترشح یعنی چشم از عکس فیروزه جابی او  
جاب دریای سببست بحر اخضر نام دریا است و فلک را نیز گویند و لطرار موج  
زمره او دیده است سبز تر شده است و موج بصورت رشته میشود هم زمره سبز  
زمره طالعان بعد جان خریدار و فیروزه اش فیروزه بخان هزار آرزو خوا  
ح زمره طالعان سبز بخان ای سبکی ناز و همچنین فیروزه بخان خوا سبک کار طاب  
هم رشک رنگ یا قوتش خون بهار ریخته و حسرت آتش چشم کل گوهر رشک سبک سبک  
ح یعنی یا قوت او چنان رنگین است که از رشک او بهار خون خود را ریخته است

آتش ضمیرشین راجح با قوت یعنی از حسرت او چشم کل با شک ششم زیست در تک

ششم اضافت بنامیه هم در برابر لعل آتشین او تا بش برقی شراره ایست اما مرده و در چلو

گوهر آید از شش چشمه حور ششید قطره ایست لیک السوده ح آتشین ای آتش

آفرده که سرود پزمرده بکار نیامدنی هم در کفر معنی با قوت میدان تخیل نکت و در وصف

لعل بکایش یک اندیشه لنگ ح با قوت میدانی قسمی از با قوت است و در نسخه دیگر

با قوت میدان دار است و آن نیز نوعی از با قوت است که پس می باشد و لعل بکافی

قسمی از لعل است میدان که بسیار فراخ است در مدح با قوت میدانیش لنگ است و

یک اندیشه که نهایت تیز گام است در وصف لعل بکایش لنگ است هم در طریقی

صعب گذار استایش لعل بکافی و با قوت کرکایش از کعب کرک بکایان زخم دریا

بکایان تیز گام او نام و در بسیارش این راه دشوار فاصدان تیز و انظار اولی

الا بصر از تیر باران طغنه ششنگان طغنه زان پاید این چیده و سر در گریان کشیده

انفعان باریسانی و سستی اذام ح یعنی در راه توصیف لعل و با قوتش که صعب گذار

یعنی گذار مردم بدان شکل است از کعب کرک که با بکایان تیرت در پای فاصدان

تیز و او نام یعنی با تمهای وصف او نیز بسند لعل بکافی قسمی است از لعل و با قوت

کرکافی قسمی از با قوت است و در ولایت صابطه است که بجای بکایان تیر استخوان کعب

کرک می سپانند که زخم او به نمی شود و نیز فاصدان کعب کرک در پای می بنزد و آنرا

دلالت بر تیز گامی می نمایند چنانکه انطای فرایه ص که در پای بکایان بود کعب کرک پسته



رفتن و طی کردن انظار جمیع نظر در نحو دیگر افکار جمیع فکر اولی الا بصار صاحبان  
میشد شیخ یفیع شین محقق شاخ و دهنی سخت طغوزن ماست کننده نظر  
اولی الا بصار با قاصدان تذرو قرار داده طغوز را تیر باران و طغوز زمان را سخت

کمان گفته ام تا خیال تحریر مدح عقد گوهرش در سرست از فیضان فیض هر

ریشه کلک عدن سلک با سلک گوهرین برابرست ح از ان باز که خیال شو

مدح عقد گوهر او قسم را در سرست فیضان یعنی ریزش عدن سلک صفت

قلم هر ریشه قلم از ریزش فیض خیال نوشین مدح او با سلک گوهرش برابر شده

عدن بختین شهرست بر کنار دریای عمان که مر و ایدوران بخرد و فروخت در می گوید

و نیز نام چشم است که مر و ایدوران پیدا می شود هم غیرت ز مردش ز مرد خطان

را صد ریزه الماس در جگر نهاده و از غم یا قوت او یا قوت لبان را یک بدن لعل

اشک خونین از چرخ چشم بر خاک افتاده ح یعنی از غیرت ز مرد او ز مرد خطان

صد ریزه الماس خورده اند یعنی زهر می خوردند که سبزی خط ما این چنین خوش نامیت

چنانکه ز مرد اوست و سبزه را با زهر مناسبت است ز مرد خطان عبارت از عشوقان

که خط شان نو بر آمده باشد ریزه الماس زهر از غم یا قوت ای عشق یا قوت در

یا قوت لبان مر و از عشوقان یک خشان ای بسیار چرخ بیم مهنوح و رای کن

قسمی از جوهر است که آنرا تشبیه چشم دهند اینجا ابهام است و گویند چرخ موره است

یانی سبزه و سبزه که چشم را در سیاهی و سپید بدن تشبیه می نمایند و نیز در اشک می نامند

گویند که برای دفع گزند چشم زخم در گلوی کودکان امیدند یعنی چشم که بمنزله دره است  
 از این بسیار اشک بر زمین افتادم در غم یا قوت جگرش معدن جگر خون جگر فواید  
 و در سلسله سودای گوهرش محیط پانزنجیر قاری ح یا قوت جگری قسم از یا قوت  
 عیاشد که بی جرم بود معدن جگر خون صفت اوست یعنی جگر خون میخورد قاعل با  
 بزنجیر قاری محیط است یعنی دریا در سلسله سودای گوهر او پای خود را در زنجیر  
 گرفتاری کشیده در آینه گوهرش از فرد صفا صورت جان رو نما گوهر  
 دلخواهش را در رشت جان کشید تراوح یعنی گوهرش که بسیار صفا دارد و صفت  
 جان درو ظاهر است مگر گوهرش را آید از شش شاهوار از نگین بر تخت ندرین  
 بچرخنده دندان نای بیجا بهشت دست ادب و دندان پر دین شکسته ح یعنی از  
 وقتیکه آن گوهر شاهوار آید بر تخت نگین که ندرین است چنانچه حضرت سلیمان  
 از باعث نگین بر تخت نشسته بود ندیعی گوهر او با نگین شده بگناه خنده دندان نای  
 بیجای دندان پر دین شکسته خنده دندان نامجو خنده نظر و کب معنی خنده پر دین نام ندر  
 از مسائل قروآن شش ستاره است بر کوهان تور که آنرا بجای نیا گویند آن صورت  
 خنده دندان نای دار یعنی پر دین بر نگین او خنده بیجا کرده گوید دندان او را شکسته اند  
 م چون لعل قطبیش صفت شعش و ذوق نشانه چشم قطب شمالی و جنوبی است  
 چشم صوری از مشاهده ندری حرکت و حیران مانده ح لعل قطبی قسمی از لعل است قطب  
 شمالی و جنوبی نام دو ستاره است و نیز قطب میل بسیار گویند و معنی منجم است

صدع مرضی از امراض دماغی که صاحب آرا نوز حضرت و اکثر دروشناسانی بی حد

بازمانده هم از صیقل کاری جدا آئینه گوهرشس چنان نذوده گردیده که اعمی فطری بی

نور نگاه چهره رازنهان در دیده مستح صیقل کاری جدا چهره بیت رنگی

آئینه گوهرشس خود گوهری یعنی جدا آرا چنان صیقل نموده که کور ما در زادی حسن

نگاه چهره راز پوشیده که بظرفی آید در آن گوهر دیده اعمی بفتح نموده کور

م وصف دوکان بر آرد دوکان بر آرد سربا با ناز با طلسم سرخ رنگین است

و جنس خوش قماش حسن پیراسته رنگین ادائی را لباس وارد داده همچنین

جنس خوش قماش وارد داده هم با جنس خوش قماش حسن کاروان سالار در ایام

در قافله رنگین ادایان ح یعنی حسین که جنس خوش قماش مست قافله سالار

دلبر است م دارائی ملک حسن بنامش مسلم است و مثل جنس پشت درو یکسان

خوبی او در دوکان زیبایی از کم بسیار کم ح دارائی بیسینه بادشاهی و نیز نام پارچه

ا بریشی سوره مست و در لفظ مسلم نیز نام پارچه است که او را مسلم گویند لفظ مثل

فقره دوم مست او در دوکان خبر او یعنی مانند جنس خوبی او که پشت درو یکسان

یعنی پشت دروی او هر دو بهتر است ای خوبی حسن او که جنس مست پشت درو

او یکسان یعنی بسیار خوب مثل آن در دوکان زیبایی که است بلکه از کم هم بسیار کم

از کم بسیار کم عبارت از بی مثل محض باشد هم مادر کشور و در بازار زیبایی پیش از

بی رواجی رنگ خورشید شکسته هر نام چون خجالت زوگان باراده سوزبار است

ح تدریجاً درونی و در واقع ای خود شدید از اتصال بی رواجی از آنست که تمام

سوز میزند اگر پشت گرمی نازد و از مواجد تا بد چه پاک از آنست که پشت درونی

جنس قاشخ خویش چون حریر شعله و گمان پر تو متعاب یکسانست ح یعنی از عوارض

ناز درونی خود را از قاشخان تیان تا بدیم نیست چرا که خوبی او که جنس خوش قاشختانین

سبب که چون حریر شعله و پر تو متعابست اگر چه معنی این دو فقره و جدانی است قابل

بیان نیست اما حتی المقدور به بیان می برود و ضابطه نیز آنست که در آشنای سودا و سنگ

زرگری روز خریدار میباید پس معنی آنکه اگر آن بر از بعد نازد و پنجم سودا و از مواجد

خریدار تا بد باکی نیست زیرا که زیرد بالا جنس خوش قاشخ خوبی او مانند حریر شعله و گمان

پر تو متعابست و ضابطه و گمان آنست که جنسی که هر دو طرف آن یکسان میباشد هر

گروانده بخردار میسند نماید در حریر شعله و گمان پر تو متعاب اضافت بیانیست گمان

به تشدید تا نام پارچه ایست که در متعاب پارچه میشود و گمان پارچه نازد رنگ میباشد

در پر تو متعاب که در هندی چاندنی گویند هم زرد میباشد و حریر پارچه ایست بسیار لطیف

و نرم و اکثر سرخ میباشد هم عیب نیست اگر نیال دور خویش در دست که متاع و لغزب

او را و درونی بهترست ح درونی سائقی و بد خوئی بروئی یکی روئی آوردن و بدگیری

گروان این نوی از آنست و دوروئی در پارچه نبرست هم نی نی چه میگویم طرز دلدهی

و دلدهی ملاحظه است و کی بی صحبت آینه با بیدلان جامه گلدوز داغ به بر دوروست

ح نی نی چه میگویم که دلدهی و دلدهاری خاصه آن نبراست که بی صحبت آینه با بیدلان

که داغ بر ایشان است گویا جامه پوخته دارست و دور دست کی متوجه نمی شود یعنی آنکه  
با بیدلان دور نیست بگمهدقت با ایشان مقابل یک روی است الا در تکیه  
آیندی نیز آن زمان با بیدلان متوجه نمی شود و دور روی می باشد خلاصه معنی آنکه پوخته  
با بیدلانی که جامه پوخته دار و داغ در بر دارد دور نیست با ایشان که هر چند او هم جامه  
پوخته دار و داغ در بر دارد اما چون دعوی مساوات نماید باینکه دور روی دارد و بهترین اسم  
پارچه است چون که پوخته دار که در هر دور پوخته یکسان باشد همچنین پوخته دار و چپ و

چپ دور وید و غیره می سازند هم بار فطرتی که وصف رنگین او آتش شسته  
پرده گوشش از فطر گیتی پرندگان این مانی گردیده ح یعنی مدوح چنان بهار  
که هر که وصف رنگین او آتش او شسته یا آنکه آن بهار فطرت که وصف رنگین او آتش  
او شسته پرده گوشش او پیشین وصف رنگین او آتش او هر گک جانور پرنده که  
نگاشته مانی باشد گردیده که آن از رنگ او بر صف کشیده شده پرنده بیخ بای  
مربع تصویر و چادر نقش که بر صورت جانوران نگاشته باشد و شمشیر چو در دار

برابر نازکی خویش پر بیان چون خار و خشن و لبرایت پر بیان اندامش خار است  
درشت بر چو حریر سینه گلبدن طعنه زن ح تر و نازگی خوی او پر بیان مانند خار است پرنده  
لطیف و نازک خار مخفف خار که قسمی است از پارچه چون آن بر از خار ای پشت درشت را  
پوشیده اند ز می اندام آن بر از خار را قسمی نرم ساخت که بر چو نرم سینه کلبدن طعنه زن  
معنی دیگر آنکه خار پشت درشت لفظ مرکب دانند که بادشاهان و امیران در گلوی نهادند

می اندازند و انگلی خاردار میباشند گویند که تاثیر زخمی اندام او که همزنگب پر نیان است  
چنان ملائم گردیده که بر حسدیر که مثل جرمست و بر سینه که مثل گلبدن دارد خوشن بفتح خا  
و کسر شین یعنی درشت و در اینجا بابت قافیه بفتح شین آمده است است پوستن یا تیر کردن  
پیزی در چیزی تور بر صرف با صفت بیانیه یا تی جمله صغیه و ایراد لفظ پر نیان و خاردار

و گلبدن که هر کدام قسمی است از پارچه مراعات الظیر است هم رنگ خاستع رودی است

دکان دستانی است و چهره نقاب بسته و نگاه در پس پرده نشسته متاع پنهانی است  
ح یا و نما هر دو مختل است متاع رودی دست متاعی که دست دکان باشد و چهره

نقاب پرده انداخته این پنهانی متاع است هم در دکان حسن رخ ساده اش که درون

بازار خورشید ساده رو سگسته شیرین باف لعل و خطان متاعی است که در کس او بود

نشسته ح خورشید را ساده رو باین اعتبار گفته که مانند ماه کلف ندارد و دریا

ساده و مخطط میباشد ساده و خط مراعات الظیر است شیرین باف نام پارچه

که آنرا شیرین صاف نیز گویند بود نشسته ای بر روی نشسته هم آوازه در بیانی

خوشش قاشش بچرخ اطلس سسیده و پری از عیب بری چون خورد و از تصور دور

و کاشش و شش گردیده ح چرخ اطلس مراد از خوشش پری نوعی از پارچه پاک که از آن

فروش بسیار پذیرای موصوف از عیب بری صفت او چون خورشید دور از تصور صفت خود

هم ننگ در حوالی دکانش از کمال ادب در لباس پنهانی از بیرون در دانه در تپید بسیار

بساط نیاز گستردن و مدار از نهایت ساده ولی در عالم خیال مجال با خیال وصال چون وصال

خیاالش سرگرم سودای تمناهای بر خوردن ح میخس فلک که دوکان آمده از کمال ادب  
 بیرون در آستاده بساط بازیگس تره آفتاب چاکه تخمین ملاقات بر از میکند و با <sup>خیال</sup>  
 بر از نور تخمیل وصال یا فر میخواهد که چنانچه خیال ملاقات او مارا دست داده همین <sup>نخ</sup>  
 ملاقات صورتی جسمی هم با وی نمایم و این تخمیل یعنی سودای تمناهای بر خوردن در <sup>نظر</sup>  
 اما حاصل نمی شود که از محال است و باید دانست که بعضی خیالات ممکن الوقوع <sup>می</sup> باشند  
 و بعضی مستعمل الوقوع پس بنا برین عالم خیال محال گفتن <sup>صحت</sup> صحیح هم اگر اطللس سرخ <sup>نظر</sup> لاله  
 بودی در نظر چمن پیرای خسرو در خور پا اندازد کان این گل خسار نمودی <sup>ح</sup> گل  
 لاله در سینه دانغ گذاشتی البته در نظر خردمندان لائق پا اندازد کان او نظر آمدی <sup>م</sup>

وصف خوش بر صفتی بقلیم ثبت نمودن از ساده دلی حساب بگر پیودن گلشنی چون قلم  
 ز کس برداشته توصیف پر نیانی اندامش بر حریر گلگون گاشته ح قلم نوعی از پارچه  
 پوشیده باشد که آنرا قلم کار نیز گویند ثبت نمودن ای نوشتن ساده دلی اصحقی <sup>م</sup> حساب  
 بگر پیودن کار بیوده کردن حساب چاندنی که می گسترند برای نوشتن ساده نوعی از  
 پارچه گلشنی نام شاعر و نام باغبان و نام قلم ز کس در کب نام پارچه هم جنس <sup>م</sup> جنس  
 در بار اوست و چشم حیران خورشید گرمی بازار اوح در بار اوست ای در قبضه <sup>م</sup> او  
 چشم خورشید نام پارچه چیت مثل که چشم و تلبسل چشم و غیره <sup>م</sup> چون <sup>م</sup> سر <sup>م</sup> اولیا  
 نقد خود دست بر کینه شکیب می افشانند بر <sup>م</sup> آنکه از مشکباری زلف خود <sup>م</sup> جاری <sup>م</sup> است  
 میخواند ح ای سرمایه دلران نقد خود با <sup>م</sup> کل <sup>م</sup> سپار <sup>م</sup> بر <sup>م</sup> یعنی <sup>م</sup> بر <sup>م</sup> آنکه از

مشکباری زلف خود قاریست یعنی آن تخته بسبب آن خوشتر گشته پس آن تخته را گل میخوانند  
تخته موصوف که از مشکباری زلف خود قاریست جمله صفتی در اصطلاح قاریان آن است  
قدیمت که چون دو شخص با هم قاری بازند دیگر مردمان میگویند که یکروید یا دورید یا زلف  
مایان درین بازی کل است چون خرد و قستی که بی صبر میشود بر تخته او که بسبب زلف او  
خود قاریست تخته خرد خود را بر آن تخته کل می خوانند میبازند خود قاری قسمی است از خود  
غیب چهار نام جزیره خود خیز و طاد سس هم در اینجا خوب میشود و کل موصوف و نوعی از  
شل تپه و شغری و در اصطلاح قاریان آن لغظی است که هنگام داد بستن با حریف بر زبان  
آوردند گویند این هم گل و آن هم گل یک گل و دو گل و آن را گل سبزم میگویند و اگر  
بذر حسن یا خیال سودای خوشش آدایش در دست و سودا ثیمان و یا در عشق را از نایافت  
متاع کسی میاید و فاد و جنس بجان ارزان و صلش پر کاله پر کاله جگر سبب بخت باقی  
شوری را گویند که بر کنار دریا باشد و پارچه خوب از اینجا اکثر می آید ای سودا ثیمان و یا عشق  
از نایافتن متاع و آنگاه کسی نیافته است و جنس وصال او که بدل جان و نایافتن پر کاله پر کاله  
جگر در دست و از دیگر چیزی حاصل نمیشود جنس موصوف بجان ارزان صفت وصال  
بیا بیش بدل سبب کاله پر کاله لخت لخت ای پاره پاره هم متاع گران ارزشش ناز او که  
نرخش فراوانست از بسیاری نازکی به نقد جان بسیار ارزان است صحت و ارزشش  
بفقد جان ای اگر جنس جان بدست آید بسیار از بسیار ارزانست هم متاع جنس بالاد  
نور تشدید در رسته بازار زینا بیش بازاری نسبت و متاع از چشم آن داده اعتباری



ح یعنی ماع خورشید که بالادست است ای بسیار بلندست در بازار خوبی مدوح اورار و در بازار  
 نیست ای و ظاهر مانده است از چشم افتاده ای دلیل و خوار از چشم افتاده صفت ماع است  
 هرچین زلفش را صد قافله مشک در باست و ماع هزار جان ارزان و صاحبش را با آنکه  
 کس نیافته عالمی خریدار ح هرچین زلفش از مشک سخن پرست ماع موصوف بهر جان  
 ارزان صفت ماع وصال او اگر عوض هزار جان بدست آید محنت و با آنکه کس  
 نیافته است یک عالم خریدار است هم پشت دروی کار و کاش چون بهر جان پر و آفتاب کس  
 و در دکان نازش ماع خود فروشی قافله در قافله و کاروان در کاروان ح کار جنس و کار  
 ای معمول جنس او بهر جان برون قهرمان یاقوت سرخ و بافته ابریشی الوان باشد که سبزه  
 آنرا الیچ گویند من شرح قران السعدین قافله در قافله و کاروان در کاروان بسیار  
 هم در بازار جنس بسیار خریدار حسن پوشش زلفش فلک زالی کلاوه خورشید  
 در دکان سودای ماع مهمتی و صالتش هزار مشتری چرخ از روی مهر پالست ح  
 جنس موصوف بسیار خریدار صفت حسن یوسف نام پارچه سفید و آما دانه مثل خنکاش  
 که خوبان ارزان گلگون سازند زلفش فلک زالی بستد کلاوه خورشید در دست ح  
 خریه کلاوه یعنی ریمان خام که بر چرخ چیده با مشتری خریدار دام ستاره است که  
 بر فلک ششم تا دوازده سی بر چرخ و بندی بر سبت نامد یعنی اگر مشتری چرخ از محبت پاد  
 در دکان او هم بر بند چینی اور و کس پرند رنگین تو بر تو گل و در برابر لوله پیش لوله چرخ  
 از نظر افتاده چشم لیل ح پرند چینی چاود سبت معقش روکش نرنگه کننده تو بر تو بر بند

لو که در ولایت چیرت که هندیان آن را چک بخت خوانند و نیز چک دستاره نوشی

آفتاب و غیره را گویند که هیچ نام پارچه که هیچ ضیاع صفت بیانیه زیرا که چرخ هم شکل چک است

و بر کد و برگ او چای او ست هم چون گل در چمن برند چمن خود را هم چشمی بر بندن

نگس شمش خیره نگاه بالا خونین جگر از داغ رشک اطلس شمش چک فی بر کرد

ح و شیک گل بر بند چینی خود را بعباید بر باد بر آورده پس نگس بالا که از باغ

داغ اطلس او خونین جگر دیده اشارت کردن شروع کرده که تو میگویی که من با اطلس

برابری خواهم کرده اما برابری حسودانیکه یعنی دیگر آنکه گل وقتیکه دعوی برابری بر

او نموده نگس بالا میگردد که تو چنانچه از رشک خونین جگر دیده حاله گل هم به بین که

دلیل در سواد باشد نگس بر صوف شمش چشم خیره نگاه صفت او تالاه موصوف خونین

جگر صفت او هم گرامه داراشی نزد ما هباب را هم بهی دارایش خواهد بر آورده خورشید

تکر در که ماه خواهد کرد صبح تا که کردن و تکر در یعنی حاصل کردن خواهد صبح گوید صبح مال

شکست خط آن مکنند مال چه کرد که او تکر در هم در پیش بافته بودت و در شمش بافته

بودت و در صبح صفای ندارد و جنبه اطلس شمش اطلس سرخ شمش بیای نوح در بافته

بودت و در صبح اصناف بیانی هم در و کاش اطلس از انجم داده از فلک چون سماع کس بخرد از نظر

افتاده چشم و از چشم افکنده نظر چشم و چشم نظر یعنی اطلس فلک که از انجم داده است

سماع کس بخرد دلیل دبی استبار اطلس مضاف و فلک مضاف الیه و از انجم داده است

بگو که در

انچه دارد یعنی او داغ و عیب دار است از نظر افاده چشم یعنی عوارض در پیش چشم

و از چشم آنگاه است یعنی بی اعتبار کرده نظر چشم اصناف بیانید و همچنین چشم نظر

اصناف بیانید هم آفتاب که دارای فلک چهارم است تمام روز در آرائی زرد پر تو شعاع

پیش و کانش بدست میگرداند و از بی قدرش کسی هیچ دمفت نمیتواند مع یعنی آفتاب

پیش و کان او دست فروشی و آرائی شعاع می نماید و از بقدری دارای زرد آفتاب

کسی دمفت نمی ستانم تساج قصا در کارگاه زیبائی چنین از جنس حسنش خوش قاشق

نیافته و خریدار هر در بازار رعنائی و کافی از دکان خویش کو هر بار از تر یافته مع تساج

با فده رعنائی خود آرائی هم از خوان شبنم با سر شرمند او ست و گل رنگین جامه فرو

انفعال پیش آنگه او ح آرخوان نام گل سرخ رنگ موصوف شبنم با اس <sup>صفنا</sup>

او بیانید که بر شبنم می افتد شبنم نام جامه موصوف گل موصوف رنگین جامه صفت

هم با آنکه نرخ متاع فرادان بهای خود می افزاید و یا با دامن مالا مال گوهر و معدن یک

جوهر در عهده صدیک بهایش بر نمی آید با وجود آنکه بر نرخ متاع خود که فرادان

بهاست نمی افزاید و یا موصوف با دامن مالا مال گوهر صفت او <sup>موصوف</sup> همچنین معدن

با کسبه پراز جوهر صفت او از عهده قیمت آن بر نمی آید هم هر که نظر بر متاع گرازم بهانه

بهایش کشاده صد کسبه نقد دل با کاروان خجالت میدستی بیانه و او <sup>ص</sup> گرازم بهانه

گران قیمت جوهر صفت بیانه چیزی که بیش از قیمت بهای تعیین قیمت هم خریدار <sup>چنانچه</sup>

در استغنیش که بر پستان و کانش کوشش بر او زو چشم بر راه انتظار اند و جنس پراز جوهر

خواستگار گرش بر آواز اخطار چنین چشم بر راه هم بر چنین بالادست او را دست پیر

جز جنس دل که از دکانش بر می آید ح یعنی هر که در دکان او دل خود امیر و باز دل خود

اند اینجا بر نمیدارد ای دل با بکان او که در هم گل اگر بر ز چنین خود لاتی دکانش دیدی

از خیار غم بار دیگر غمی که دیدی و از روی بسبب خیانت کشیدی ح فخر گردیدن گل او بکنید

و الا غمی نمی شود با آنکه پزیده نشدی زیرا که در همسر و گلی هم صورت بستگی پیدا می شود و گل از

جیل شرمه شده که من لاتی با انداز دکان او نیستم هم پیوسته چشم آفتاب پرورش چون

طه در بارست و اطلس چرخ برنگ چرخ اطلس در دکانش با انداز ح ای آفتاب

شکرست در اطلس چرخ اصناف بیایست و اینجا اطلس چرخ خود با اندازست ح

سودف و نام پارچه ایست و چرخ اطلس دو جو یک باشد که اطلس شمال و زلفت و ش

از راسته برگرداگر و آن چند تا صاف شود و کجک نماز نگاه تکرده همان نموده میگرد

و شک نیست که چو با چرخ برده کان بر از ان اطلس و شمال شویان و غیره شلج اندازان

باشد هم بر نامش کاروان و تاخذ قائله از هر خت افتاده و بسته از هر قسم آن

سبب رسیدن ثمر عمری بکشاده ح از هر خت یعنی هر جنس جامه بسته بندی گوی

یعنی از هر قسم بنا آن بر از بسیارست که بعد عسکر هم سبب بر رسیدن نوبت آن

کشاده نمی شود در بسته و کشاده صفت تضادست هم پاکبازی که پوشیده و عالم

با خاشاکت کدم پوشیده بر کس یاران لباس باقی عمر خت از دکانش بیرون

بچشم و با هر ایدار شش پوشیده ح کشته هر یکا از در عالم خیال با آن از

عجیب و نایز که مدام یافت از آن بازار در دکان او نشسته باقی عسکر خود در پانجا صرف نموده  
علاقت عبارت از عجز و نیاز چه تشبیه ای ملاقی شده یار این لباسی کنایه از یاران و طبایف

**هم وصف دکان گل فروشش تا نگار گل فروشش دکان گل فروشش چیده**

بهار از چو شش غم برنگ خزان خاشکته رنگ گردیده چیده ای بر آراستوده  
بر آورده یعنی بهار از چو شش غم برنگ خزان که همچو خاست شکسته رنگ گردید  
ای رنگ خزان که در و بر بگهانزد میباشند همون طود رنگ خاشکته رنگ دارم

گل چیده اش در گلشن رعنائی بوجهی نیکوست که خون صدهزار بهار بگردن گرفته اوست  
یعنی چیده او در گلشن و باغ رعنائی بوجهی نیکوست گو یا خون بهار بگردن خود گرفته ای رنگ

**صدهزار حاصل کرده است هم شادابی گل چیده اش از خورده خشک پوست چین و شکر**

ساز چین پیشانی بگل گرفته طبع ناشکفته جبین ح زده خشک عبارت از عبادت بی فیض یعنی  
طبیعی بگل گرفته ای هر که بچین میباشد طبع او ناشکفته جبین و چین پیشانی میباشد شکستگی آن چین  
پیشانی او را بر طرف بسیار دهم با ستاره نازکی خویش خارشش بر گل نازک برون طغنه

و بتاثر طراوت گل خنده اشش پروردگی خزان روکش شکفته روی گلشن ح ستاره

طلب عبارت کردن فرضی نماید که خارشش را اگر بنازگی خوی او تشبیه دهند آن خار چنان  
علاطم می شود که بر گل نازک بدن طغنه و تشنج کند و خنده او که همچون گل است خزان پرورده او  
چنان تاثیر پذیر گشته که شکفته روی گلشن برود شک به درخشش شرمند کننده هم پیش گرا

آه ای صده اشش زده متاسف را صد فلک خورشید در فعل و بی کلاب افشانی عارض

بهار آفرین طراوت قرینش و مانع بیمار از خشک نموی غلغله ای بسبب عود کردن به  
او که مثل آفتابست درجه بیتاب چنان روشن شده که گویا صد فاکتور خورشید بر او  
وارد گشته عارض موصوف بهار آفرین صفت اول طراوت قرین صفت دوم جزو صفت

نخستین غلغله پذیریم گل از رشک رنگین چهره اش در عجب چندان خون خورده که بینی  
رسیده و از ناف بیخ غیرت برنگی بر خود پیچیده که از غم بار دیگر غمچه گردیده ح گل تا  
و نه که غمچه بیاید بسیار سرخ و باشد بینی رسیده ای برنگی رسیده ناف بیخ

شکر که در بندی موزا گوئیم گل اگر بر سر بازار حسن پیش رخساری فرو شد در گل افشا  
رست و پای نازکش بزندان کده ناشگفتگی سلسله سخن یعقوبی و اندوه زنجانی بسته  
دوم شود بسبب رابطه محذوفت شیر زار یعنی بیدان دسته شود ای جان

که در بند دسته شدن بندی شکین باند جان و پای نازک آن گل در وقت غمگی  
که زنده است بهمان جا در بند غم یعقوبی و الم زنجانی بسته شود که چو در بازار حسن بی  
در رخساری و زیبائی خود لها هر ساخت هم چهره اش از طراوت و شگفتگی بسیار سامان و

گاه چشمه خیال از خیال گلزار جاوید رخسارش گل بدامان سحر تبار سامان ترکیب  
فایده بسیار از بهار در چشم خیال اصفاف بیاییم بر سف گل غلام ز خریدار است  
و از آنان گلستان همه در کان رسیده او سحر بر سف گل اصفاف بیاییم در گلستان

گلستان هم گل کفان چمن را در بسته حسش روز بازاری نیست و هیچ گلرخی نیست که از  
بلای عشقش در با او خاسته سحر گل کفان چمن مراد بر سف علی السلام بکف اصفاف

کسان و باضافت گل مراد باشد هم پیش دوکان زمین آسمانش نیاز نفع ماه طلعتان <sup>بصفت</sup>  
در انداز گل کردن دهنی مار انجسم نگار ثریا شارش خود شیر خان را بگردن سح ای  
زمین او که بسبب بلندی تبتله آسمانست بران زمین ماه طلعتان نیاز خود را در دوکان  
او نفع اندازان نیاز بصد نوع در قصد ظاهر شد نسبت بار قسمی از گل که بسبب یا یا از <sup>بصفت</sup>  
ولس و باقوت سفته که در رشته کشیده با و مار لفظ هندی است بجهت سلک گلها و نیز نام  
گلی است که او را مار سسنگار گویند مار موصوف آنم نگار ثریا شار صفت او یعنی حق مراد  
برگردن آسمانست هم چه مایه تبت بلندی و چه پایه ارجمندی برست آورده که حاصل گلش  
دست در گردن گلر خان حاصل کرده چه بجهت خوشا در تبت بلندی و ارجمندی یا مصدر  
فائل آورده گردن گلر خان حاصل نوعی از مار که او را بلندی بدی گویند دست را هم حاصل  
کنند گردن هم دو کانش چنان شسته و رفته باب و تابت که گلنج در صفا پرورش آفتاب  
ح شسته و رفته قطره کب بجهت صفا گلنج میخ کو چکی که سرشس بین باشد هم تن با همین  
نایک اندامش فرق تا قدم کبودست ندانم خیالش ننگ بر کشیده کدام حسرت آورد سح آن  
گلر و شس نیز ننگ بود و از بس که نایک اندام بود که کبودی هم در آن محسوس و صنف خیال کنیز  
که تن با همین اندام او که از فرق تا قدم کبودست ندانم که خیال آن گلر و شس را کدام حسرت آورد  
ننگ بر کشیده است که از باعث تراکت کبود شده و یا همین هم اثری از کبودی دارد و  
کبودی آنچنان تعبیر کرده که کسی خیال آن با همین را در بغل ننگ گرفته شیخ ناصر علی می  
دارد همین مضمون و آن اینست <sup>س</sup> خیالی او خواب آمد گرفت در بغل ننگش و <sup>س</sup> خان





که دندان نیاز از کار فروماندن بمنه نخت بسیار کشیدن یعنی آن گلو خوش سبب  
استغای خود قفل و کان گلو خوشی او که کشایش ناپدیدست نمیکشاید لهذا اکله بسیار

کرده تا قفل گشاده شده چون خوابان و در آن کشان بعد اندازد و کان گلو خوشی بجای

گلشن رنگ پیشکاران بزازان نیاز بمفتاح نسیم غیر نسیم غنچه قفل از دکانش میکشاید  
و آن کشان بلندتر فن پیشکاران کار پروازان که پیش دارد و کار کند بمفتاح با گلشن  
قفل را با اعتبار سنگی غنچه قرار داده و نسیم غنچه را میکشاید بدین اعتبار بمفتاح گفته

هم گلخان چیره که قدم بهار توام هزارنت بهار بر فروش گل برگ نمیکند که در گلنت چون

نت گلشن بر چیره بفرق رعنائی که نهاده و کلاه نیاز بر سر سالی شکسته دارند چیره  
بر وزن خیره بمنه مستولی و غالب و تندی دستار که رنگین میباشد و هندوان بر سر

چند گلنت یعنی گلنت او بر سر رعنائی خود که نهاده و نمیکند ای گلنت مانند حاشا

گلشن که بر چیره است یعنی گل او که بر دستار می نهد ای احسان گلشن است بر دستار بجز

گلنت آن گلو خوش بفرق رعنائی که نهاده مباحث می نماید خلاصه آنکه نت کردن با

گل آن گلو خوش فرو مباحث خود میدانند در حسیب گلهای بخارشن هر چه گل خاردار

که از نظر افاده اعتبار چشم و چشم استبارح مهر را گل قرار داده و خاردار با اعتبار

گفته هم گوی عطرا کیش دست دست برداشته گوی فریت و فو قیت از دستبوی مشکین بلبله

ح گوی گل گوی که از گلهما سازند و در دست دارند دستبوی فریت ترجیح و فو قیت دستبوی

بفیه ال و ای فرقی و سکون تون جگر که برای نوشیدن از عطرات سارند از قضا لایزال و غیره

که دست گرفته بکنند مانند خرنیزه و غیره و آزاد است اینوز نیز گویند و رسم سلطانین  
که دست که در بیس از نو و اندرون او عطریات و عود و غیره کوفته می نهند سلطانین در دست  
خود میارند مثل گنبد بالا میارند و شیرینی آن از راه مشکب و بیه میشتند میشود و بعد از  
جلس با خوشبو میرسد هم تا از خیال گلهای رنگارنگش بگریزد و مالامال است نظر آینه کار  
چشم روکش بوستان خیال صح نظر آینه کار شیش محل یعنی چشم که نظر آینه کار است  
توکش شزند کننده بوستان خیال عبارت از اشکالیکه باز گردند شبها نماید از راه  
بشکن گویند هم گاه بتریب مار پروین نگار پرواخته خرمشید از خط شاهی سوزن  
زین برای پیشکش میباشند صح پیشکش خرد بود که امراد سلطانین را و پندای  
خوشید از شعاع خود که مثل سوزن است پیشکش آورده که گلهای در سنگ شسته بکش و مار را با  
هم چون ماهش را هزار گلستان گل و کنار است و در فصل بهار آب در رنگ خویش از بی رنگ  
حسن در دل گل هزاران خار خارح ای آن گلزار و شش چندان خوبی دارد که گل از بی  
بسی حسن خود در دل هزاران خار خار میدارد و خار خار اضطراب و بیقراری هم ترکان  
تا شاگردت نظر از گلهای الوانش چندان سرمایه آب در رنگ برداشته که برنگ مو قلم نماند  
حسن صورت چون صورت حسن نگار خانه بهار کا شاد چنین بصورت حسن بر جری پرده  
پشم چشم زون نگار مستح تا شاگردت شامین آب در رنگ برداشته ای حاصل کرده  
و از آب در رنگ صورت می نگارند نقاش حسن صورت عبارت از مانی و غیره باشد گمانا  
بهار کا شاد با صفت حسن بختین نیک یعنی مانی و بهر او غیره در صورت نگار خانه چنین نوشته اند

و این گل و شش آن نگار خانه چین را در چشم زدن بریده چشم تا شگری نگارم  
 چون طراوت و شگفتگی گل‌های شادالیش بخاطر آورده سبزه صدانه کف آب  
 بگاه او را دگل کرده سبزه بزم اول تیغ و نمازیکه درض باشد ز سنت ای  
 تسبیح که چوب خشک است اما طراوت گلها را در خود گل پیدا کرده گاه وقت آورد  
 در در با کسر معنی و کفیده و در و با لغت معنی گل در اینجا ابهام است تناسب دارد  
 برگشتن از گل صبح تازه تر و از گل خورشید بلند آواز تر ح گل صبح ذات صبح گل  
 اصناف بیانیه ای ذات خورشید و نیز گل خورشید سورج کجی ابهام است در اینجا  
 سانسبت دارد هم کشاده جیبی گل صبح از گل پیشانی کشاده اش استفاد  
 روی گل آفتاب از گل چهره پیش استفاد ح گل صبح خورشید با همین استفاد  
 فائده برداشته شده گل آفتاب سورج کجی و از گل خورشید نیز گویند استفاد  
 احاطه کرده شده در آورده شده مشتق از خود معنی بازگشتن یعنی جانکه سورج  
 برخ آفتاب رخ خوار گردان میسازد همچین آفتاب روی خود را بروی آن گل  
 میدارد پس ناچار سورج کجی هم روی آن گل فرودش باشد ازین رو  
 او از گل چهره اش استفاد شد یعنی بسبب گل چهره او شگفتن سورج کجی کرده  
 هم روی آفتاب باشد هم روی آن گل چهره میا شدم درون و بیرون دکان  
 خزن خزن و خردار خردار گل روی هم لوقاده و گل چینی که پایی ادب راه دکانش  
 سر کرده قدم بر زمینش گل خاده ح گل چین باغبان و مشتق و خواهش کنندگان

کحل از دکان او سسر کرده ای رفته گو یا پر زخمش کحل قدم نهاده زیرا که بر راه او بسیار

گله او مستاده اند هم بسیار طبعی که بدیده تصور یک نظر بر کین گلهایش دیده پرده چشمش

چون پرده چشم کحل رنگین گردیده کین گلهایش ای اولی ترین گلهایش کحل

بصورت چشم می باشد پرده او بر گهای اوست هم با دیکه از سر و کانش می آید رنگ

نیم باری غمچه دل غمچه دلان میکشایم ح غمچه دلان ای غمچه روان و عاشقان هم <sup>صفت</sup>

دوکان حلوانی تا حلوانی شیرین ادا که چرب زبانی بر شکر لبان چربیده دکان

کشاده نگاه نظار گیان پاک بین رانان بر دغن افتاده مسح آزان و قمشیکه حلوانی که

چرب زبانت بسبب چربی زبان بر شکر لبان که مراد از معرفت است غالب شده

دکان خود را کشاده است چرب زبان کسی را گویند که بسنجان خود را با بجا خود را <sup>بانی و خند</sup>

دکنا به از چا پوسی و فریب و بنده هم آمده شکر لب شخصی را گویند که لب بالا بالب پاشن او

شکافه و چاک دار باشد و گنا به از معرفت آن و مجربان هم است حلوانی مخصوص چرب زبانی

صفت او چربیده ای غالب آمده آن بر دغن افتادن بمطلب تمام رسیدن پاک

نگاه خود را بمطلب تمام بسبب زخمش کرده یعنی کمال بخوبی ط شده هم نام غذا حلوانی

که هر که دصف لعل شکر بارش شنیده پرده گوشش غیرت افزای شیرینی کرده

سخ تمام غذا شسم غذا در کحل دغ چشم زخم گویند ای شنیده و صفت لب او که شکر بار

شنیده بسبب شنیدن پرده گوشش او چنان شیرین شده است که شیرینی بروی <sup>شکر</sup>

بیوم سمنه تیرنگ اندیشه معابر در راه و شوار که از تو حیفش شکر پیا ح ای اندیشه

که سدی تیزنگ و سمانی پیرا وصف اوست در راه درج او که راه و شوارست شکر پاست  
 یعنی سست با در لفظ پیرا ابراست یعنی نام شیرینی است معروف که آنرا بپزدی  
 پیره گویند شکر یا سنگ هم به بیان شیرین کاریش و ارات حنظل شیرین تر از خود است  
 شکر شیرین شکر با ریش تلخی خوبی تلخ گویند شیرینی جان شیرین سجده بر سجده است  
 تلخی یعنی حنظل که تلخ تر از شکر است هر گاه شیرینی او میان نماید بسبب شرح نمودن شیرینی  
 او شیرین تر از شیرین شود شکر باری ای خوش گوئی یعنی تلخ گوئی تلخ گوئی  
 که بیان شیرینی او کرده است شیرینی جان شیرین پیش او سجده سپرد و میگردد که کن  
 هیچ نیستیم هم اگر از شیرین کاریش چاهلاوت و حلاوت چاشنی را باید عروس زهد بر که  
 جیبان ترش رود در چشم رندان شیرین نماید ح شیرین کاری کاری را بسیار  
 نیکو کردن و بوجه حسن سر انجام نمودن عجب حس بالفهم ترش روشی و بالفصح ترش  
 و مبالغه آن عجب حس سر که جبین ترش رود و بخیل و ناهمقد رندان برای آنست که زاهدان  
 خاشاک و بنفشه چپا و طعمه زین رندان و این زهد خشک در نظر آنها بد معلوم میشود  
 حاصل آنکه زاهدان چمن ابرومی با و ازین شیرین کاری چمن ابرومی خود گذر داشته اند  
 پس شیرین پوزدی و شیرین کاری ایشان رندان را پسند نماید معنی دیگر آنکه اگر احیاناً  
 ترشی زهد سر که جیبان که مدام رود پسند چاشنی حلاوت شیرین کاری آن را باید همچون  
 ترشی زهد در چشم رندان شیرین نماید در و در دمان تنگش کار برنگ شکر تنگ و طوطیا  
 شکر یا شکر آب میان آمده باشد شکر تنگ ح شکر بالفصح زهد و از باشد و تنگ

درگاه کوه را نیز گویند و ضد فزایخ و دام معامی است از ترکستان که در آنجا حسن بسیار است  
 و ترکان تنگی بان فرسود و در فرنگ همیشه تنگ یا صحرای که نقاشان اظهار صنعت بر آن  
 کنند عموماً و آنجا خانه مانی نیز آورده و همیشه سته نیز آمده که انی اللسوری معنی کند  
 تنگ شکر بسیار حاجت شکر آب که از بخش اندکی که در میان دو دست واقع می شود  
 و همچنین شکر تنگ معنی انگار بخش و آن در اصل شکر پنج بوده و در فارسی هم با کاف  
 ع بدل سینا نیز شکر تنگ معنی شکره شیده چه رنگ معنی رو شیده و رسته و معنی شکر  
 رنگ نیز باشد و آن برک و بارهای دراز باشد که از شکر سازند و برهم بندند که انی برمان  
 و بعل است که شکر رنگ معنی رنگ شکر باشد و رنگ شکر را رنگ بناتی گویند و آن رنگ  
 آدمی می باشد سفید یا مثل زردی خاصه آنکه شکر آبی که طوطیان شکر خارا با شکر میان آمده  
 این شکر آبی شکر نجیب است یعنی اندکی رغبت و این بی رنگی با برین شده که در دکان  
 او طوطیان شکر خارا که شکر کرده اند لذت از دمان شیرین اومی یا بند و بعضی نسخه  
 طوطیان شکر خارا شکر آب واقع شده در صورت شکر رنگ یعنی رنگ شکر اولی است  
 یعنی درین دور دهن او طوطیان شکر خارا شکر آب اند زیرا که لذت از آن دمان شیرین  
 دارند لهذا ترک شکر کرده اند و رنگ بناتی پیدا ساخته اند یعنی خود سرخ و شیرین شده اند  
 هم هرگاه دمان نوش آگین شکر خنده کشاده و در صحن دکان مهر مهر رنگ شکر برده  
 هم او شده سح نوش آگین شیرین مهر مهر بسیارم از لطف گفتگوی شیرین او جان  
 غالب شیرین مقامی و معده لعل نوشین جان پر به شمس چون شکر بارگفتار گردیده سح لعل

لب شیرین قالب بفتح لام ستای ساین گویا شیرین گویائی در جان خود داشت حال آنکه

گفتگوی شیرین ارجان درود میده هم با ستاره شیرین ادایشش کلامی کاره شیر

شربت نوشگوار ذوق بزم حضور ح ای با ستاره عذوب ادای او بالفرض اگر نمانی جورا

را بیشتر باشد از آنکه شیرین ادای او نسبت بکتد بهر آن جام شیرین لذت خوشگوار ذوق

حضور کند نمانی گمان موصوف به صفت در کاره شیرین ترکیب قلب شربت موصوف خوشگوار

صفت او شربت نوشگوار مضاف ذوق بزم حضور مضاف الیه هم بسبب طهارت

شکر خندگی بخش اوز بهر کشنده خاصیت آبجوان و بجا صفت لطیف گفتم شکر بارش نمانی

در دوام شیرین درمان ح ای بسبب اثر کردن طهارت شکر خند او که زندگی بخش

زهر کشنده خاصیت آبجوان پیدا کرده نمانی موصوف در دوام صفت او یعنی درمان شیرین

هم چون لعل نوشندش بسم زیر لبی پرداخته طرح قناد خانهای لبریز شده و شکر در هر کج

زخم سینه ریشان انداخته ح لعل نوشند لبها باعث بار و ندان تبسم زیر لبی در زنده

خزیدن و آن خنده اسیت که زیر لب پنهان می خند و قناد خانها به تشدید خون دکانها

حلوایان لبریز بسیار پر سینه ریشان عاشقان یعنی در هر کج زخم سینه ریشان

طرح قناد خانها که لبریز از شده و شکر است انداخته ای زخم آنها شیرین گردیده خلاصه

انگه خنده زیر لبی آن حلوای چنان شیرینست که کج زخم سینه ریشان را پراز شده و شکر

گردانیده هم دلها از بوس آب گردیده و از شربت قند لبش بکام رسیده ح آب گریه

ای گداز آمده یعنی از بوس قند لبش و لهای عاشقان گداز گردیده اما مقصد حاصل

کزدند تلخ کامان بشکر گشته شیرین عذب البیان و بزخم عیش نفسشان بگلزارین

اوایش سکرستان ح عذب البیان ای شیرین گفتم چون دمان ننگش گانه

مهر چنگش سکر فشانده بیشکر از عدم فراخ عیشی صد انگشت حسرت در دمان <sup>مانده</sup>

ح نظر صریب بسیار انگشت حسرت در دمان عبارت از رشک کردن و فوسوس <sup>مخول</sup>

باشدم در خیال لعل شیرین کارش پرده زنبوری چون زنجور خانه شد شکر و در <sup>رشته</sup>

دمان ننگ شکر بارش مهر ننگ دل ننگ چشم را برای ذخیره فراخ عیشی هزار ننگ شکر

در کنار ح ای از آن باز کرده چشم خیال کننده لعل شیرین کار او عینی در تخیل لب او چون

زنجور خانه پر شهید شده پرده زنبوری فراوان پرده چشم و حتی بر دره از نامی ارباب <sup>دول</sup>

آویزند پرده زنبوری نیز آنرا گویند که تله بزمین سشیرینی برای ملوک و سلاطین میان زنبور

پرده که حلقه های شبک مثل جامی و شستری اندازند آن حلقه های بسیار ننگ بسیار

که کس در آن سوراخ نمیتواند رفت و از آن باز که مورنگ دل و چشم است اندیشه دمان

ننگ او در دل آورده هزار ننگ شکر در دل دارد ننگ دل و ننگ چشم بجز را گویند که گانه

دارد و نگرد هم با حیرت دزخی لطف گفتم درون و بیرون اهل لاله از شیرین دمان حیرت

ترمش و ننگ ننگ سخن بنامه و برابر او شش که با هم برابر است و قدر مکر حرف نادر

بیا بر حواصی از نمانش شیرین دمان موشه فان ننگ ننگ بسیار سخن نبات ای

وصفا نبات در برابر هر دو سست عیش حضور هر دو لب او که با هم برابر است و قدر مکر نمانه

قد شکر زنی که دوباره صراف کرده با حرف نادر نایاب و نامعلوم چنان گویند آن در <sup>مخول</sup>



میباشد پس نبات حکم معزوم میدارد پس معلوم شد که لب او از نبات شیرین ترست هم گفته اند  
که طریق توصیف شیرین کاریش سپرده شد از زبانش چکیده و لبانش در آب شکر و قطره  
خورده است و در شام آب شکر شربت سپرده هم ترزبانیکه آئین حدس گزین زبانش  
موجب جوی انگین خلوت گردیده است و زبان شاعر لفظ موجب معنی زیاده می آید هم  
هرگاه برای دفع بیداد خریداران غلو کرده و هجوم آورده لب میگذرد کیمیزه خلوت جان  
شیرین از آن می برد و بیداد ظالم و معنی ظلم هم استعمال کرده لب میگذرد ای خشم میکند  
کیمیزه معنی بسیار هم طائران اولی آنچه برگردد کانش چون کسی در پرواز و حوران سبز پرواز  
بهشت برگ طوطیان شکر خاد و حوالیش لباط افکن سجده نیاز مع طائران اولی  
عبارت از ملاک آنچه کسب نون جمع جناح است معنی بل مرغان هم چون زبان براه مع شکر  
باریش در آمده دمان از چاشنی خلوت لذت ذوق پر بر آمده مع پر بر آمده پر شده هم با  
شیرین کاریش نمی جان که از آن شیرین و فکر شکر باریش گلور اندیشه شد انگین مع یعنی خلوت  
اندیشه که فکر شکر باریش کرده از شدت مدبر گشته است هم تا آن شیرین کار دکان شیرینی  
بر آورده بر روی خریداری سر که چنین نگشته و ابرو ترش نگرده مع بر آورده ای بر چیده و  
بر آراسته سر که چنین آرزو هم چاشنی حلوائی کام جان بعد دست آرایش سجده  
که در آن از شکم بنده گرسنه چشم از آن مانند دندان رشوتیان از شیرینی کند مع حلوائی کام  
جان نام حلوائی است خلوت آراسته او هم نگاه حرف بصفت می آید در موصوف کسر  
بناید تر از آن موصوف شکم بنده حوالیش تر نسبت چشم نا دیده از آن حلوائی حلوا ای نقد شیرینی دارد که

اگر کسی بسیار گرسنه باشد تا هم نیندازد خورد چنانکه دندان ریشوتیان کند می شود از شیرینی حلوا

از خوردن شیرینی دندان کند می شود هم چون مردمک چشم نظر بخوابد شیرین تر از شهدش

گشاده از پابندی گرفتاری راه بر آید نش چسبیده دست بهم نداده صح حلوا ای او چنان نیست

که نظر بر گاه که بران افتد باز اگر خواهد که از آن بیرون آید مانند کس شش چسبیده راه بیرون آید

تا بدیم چرب و نرمی حلوا بذاق شیرین کاران آن است با نش با سوردان شکوه تلخ گویان با

بر هم در برابر روتی هنگامدش هنگامدش حلوا بی دو دو لعل ساده رویان بر هم صح چرب

نرمی مرطوب حلوا صفت بذاق صفت شیرین کاران شکر و این دو کارکنان یعنی قند و شکر حلوا

او بخورد از شکوه باز میماند هنگامدش مجلس حلوا بی دو دو حلوا لطیف و کنایت از صفت بد

آمدن باشد و در اصطلاح لوطیان فصد و گه آوی را گویند یعنی لب ساده رویان که حلوا

بی دو دست هنگامدش او بر هم شده و ضابطه است که در آن از شیرینی هم آید و لعلها از یکدیگر جدا

نمی شود چنانکه با سوردان که به هیچ دارد به غلغله و حلواش بسبب چرب و نرمی بر هم چسبیده و بد

حال آنکه شیرینی صفا با سوردست هم شکر پاره شش شیرین کاران را چنانکه آهای کام و آن

و حلوا مت پیزه شش ذائقه شکر لبان را با متجان شکر شکن صح شکر پاره نام نوعی از شیرینی است

پیزه نوعی از شیرینی ذائقه شکر لبان مراد از بوسه شکر لبان را که شیرینیت پیزه است

با متجان شکر شکن است یعنی پیزه او زیاد تر از شیرینی پیزه شکر لبان است هم حلوا

سودانش از بس جو سس انگیز است برود دندان کند طبع با ده خواران تیز صح حلوا بی

از این است که شکر از آن شیرینی خوشش نمی آید اینها بر دندانها چسبند و بد

آن دندان طبع گشاده اند هم نام حلوائی زعفرانیش است و شکر خنده گشاده ز دندان

زندان گنده طبع گامی و تنگ عیشی را بر فراخ عیشی جاودان برات داده است حلوائی

زهرائی نوعی از حلوائی برات نخواهد شیرین سخنان را نگاه بیان معانی چهره خرد

خرد بین از اندیشه و معشای عفرانی ح شیرین سخنان در او از شاعران فصیح

از آن باز که شیرین سخنان بیان معنی او نموده اند خرد آنجا که دور درین است از اندیشه

و صف او ز عفران رنگ شده است ای زرد شده بسبب سالی هم در باغ گلغندی

از آن رد و لذت است که دل بسپند شکر لبان نوشند است ح تفرد و باغ برای رعایت

ای که گلغندی معنوی ذباغ میباشد و نیز گلغندی نوعی از حلوائی است که آنرا حلوائی گلغندی گویند

و لذت این سبب گفته که گلغندی را میگرداند شکر لبان معشوقان نوشند شیرین خنده هم طبع

نعم عیشی بر صف چلقی شیرین کام نیز تنها در گرسنه چشمان در حلقه چشمش گامیاب ذوق

استغناح چلقی کبیریم فارسی چلبی که آنرا چلقی بجای حلقی و حلقی بدو هم چلبی نیز گویند

یا فن حلقه بزم گامیاب مقصد رسید هم تی قلم چون راه روح خوانی حلوائی سپرده درین

سیدان شیرین گوئی از شکر نصب سبب برده است سپرده ای زنده سخن معروف و رکابی

نیز گویند نصب السبب پیش دستی و اصل سبقت نیزه بازی را گویند هم اگر چه شیرین سخنان

در حدیث شهید خاموشی سخن نیست و لیکن در برابر شیرینی این حلوائی شیرین تر از

شیره حیاطش جای دم زدن سخن خاموشی معروف و نام نوعی از آنرا است که در چندی آنرا

کب چلبی گویند سخن نیست ای تنگ و شبنم نیست شهید خاموشی چنانچه صاحب گفته است

شیر شد خوشی کدام شیر نیست که از خلوات آن لب بیکدگر سپید شیرین جانش در معنی  
 مضاف الی خلوات که موی نیست و شیرین تر از شیر و جان خود صفت خلوات است  
 شیرینی خلواتی او چنان شیر نیست که شد خوشی را پیش او به نسبت هم جان شیرین مگر آن  
 شکر باره اش شکر لبان یکبار دل از دست داده <sup>چهار</sup> دست داده ذوق قند دوباره اش  
 ح ذوق مزه قند دوباره <sup>سه</sup> دست و شکر صفت قند را که دوباره توام میدهند خوب است مگر آن  
 چوری و موی که خلوات لبان بدان گس میرانند و آنرا گس جان <sup>سه</sup> میگویند هم شکر باره ذوق  
 او که بشیرینی جان پرورش یافت از پیش هر گس دل لذت طلبان را چون زبور خانه هر  
 جایش شکر صفت زبور خانه چقدر زبور هم خاموشی که از فرط غلبت شیرینش لب بکشد  
 از حسرت چاشنی خلوات شیر لب بدندان تأسف گزیده صفت خاموشی موی با  
 جود صفت او از حسرت خبرم کعب الغزالش را غزالان شیرین کار پانند و آنچه چندان شکر  
 را بدام گیری عشق پوندح کعب الغزال نام خلوات شیرین کار معشوق پانند مقیم <sup>چهار</sup>  
 از شکر لبان نوشته شد پیدلان بکنند گیری بخت پانند باعث قطع پوندح مترواح  
 نام نوعی از خلوات است که بندی رنگه گویند یعنی مقراضی و در ایبلان که بکنند  
 پانند و از شکر لبان نوشته باعث قطع پوندح نلاده و کعبه ای ذوقی او که  
 پیدلان را می عاشقان را از کعبه گیری عشق پانندش <sup>سه</sup> مانند  
 باعث قطع پوندح ای عاشقان دل از شکر لبان بردارند از خلواتی مقراضی او که پانند  
 و لذت قطع و مترواح از راه است هم غوی او که دست هر گس هر گس آسان بدانش <sup>سه</sup>